



لب استخر نشسته و در حالی که با نوک انگشت موج‌های کوچکی روی آب درست می‌کردم به فکر فرو رفته بودم. زلالی و شفافیت آب بی‌شبهت به آینه نبود. طوری که به راحتی می‌توانستم چهره‌ام را در آن ببینم. همیشه از چهره خودم بیزار بودم. دلم می‌خواست چشم و ابروی من هم به ژینا و یا هیما شبیه می‌بود. اما متأسفانه رنگ آبی چشمانم چهره‌ام را متفاوت با خواهر و برادرم کرده بود. از نظر من چشم و ابروی مشکلی در کنار پوست سفید و موهای مواج پرکلاغی زیبایی و جذابیت دیگری داشت. زیبایی که خدا به خواهرم ژینا هدیه کرده بود، اما من از داشتنش محروم بودم. موهای لخت و بی‌حالت، رنگ روشن و پوست سفیدم که خودم لقب «شیربرنج» به آن داده بودم روی اعصابم تأثیر بدی می‌گذاشت و همیشه بابت این موضوع با ژینا کشمکش داشتیم. ژینا معتقد بود که من ناشکری می‌کنم و قدر زیبایی که خداوند به من بخشیده را نمی‌دانم، اما من هیچ‌وقت چشم‌های آبی و دماغ کوفته‌ایم را دوست نداشتم. ناخودآگاه به یاد دوران مدرسه و خانم فراهانی، معاون مدرسه، لبخندی روی لبم نقش بست. اغلب صبحها بعد از برنامه صبحگاهی وقتی در صفوف مثلاً منظم قصد ورود به کلاس را داشتیم مقابل من می‌ایستاد و با اخم می‌گفت: «اعتمادی تو باز صبح اول وقت زُژلب زدی؟!» و من بلافاصله با پشت دست محکم روی لبم می‌کشیدم و بعد پشت دستم را به خانم فراهانی نشان می‌دادم و بامظلومیت خاصی می‌گفتم: «نه به خدا خانم



چه زُلبی؟! آخه مگه مدرسه جای این کارهاست؟! جدای از حرمت مدرسه خیال می‌کنین پدرم و داداشم به من اجازه این کارها رو میدن؟! خونواده‌م به قدری متعصب و سخت‌گیرن که من هنوز نمی‌دونم رُزلب چه شکلی هست! بفرمایید پشت دستم رو نگاه کنید، بالاخره اگر رُزلب زده بودم باید اثرش روی دستم باقی می‌موند یا دور لبم پخش می‌شد؟!»

و خانم فراهانی برای اینکه کم‌نیارود دوباره با همان چهره عبوس و اخمو می‌گفت: «پس برق لب زدی؟»

و من که به سختی قادر بودم جلوی خنده‌ام را بگیرم می‌گفتم: «اصلاً می‌خواهید همراه خودتون بریم صورت‌رو صابون بزنم! خودتون متوجه میشین چهره‌م هیچ فرقی نمی‌کنه.» و نهایتاً با هزار دلیل و برهان خانم فراهانی را قانع می‌کردم که هیچ کار خلافی انجام نداده‌ام. اما این سؤال و جواب‌ها بساط خنده تقریباً چند هفته یک‌بار من و دوستانم بود.

یادش به خیر دبیرستان بعثت در خیابان ژاندارمری! از حیاط بزرگش که رد و وارد ساختمان اصلی دبیرستان می‌شدیم، برای رفتن به کلاس‌ها ابتدا باید از راهرویی که دفتر خانم فراهانی بود رد می‌شدیم. خانم فراهانی همیشه با آن مانتو و شلوار دو سایز بزرگ‌تر از خود و قد کوتاهش که لباس‌ها در تنش زار می‌زد و چشم‌های ورقلمبیده‌اش که مثل عقاب تمام بچه‌ها و کارهایشان را از نظر می‌گذراند؛ سوژه مسخره‌بازی و گاهی ترس بچه‌ها بود. اگر از کنار دفتر خانم فراهانی سر سلامت به در می‌بردیم از پله‌های مقابل بالا می‌رفتیم، دومین کلاس از سمت راست راهروی بالا، کلاس سوم تجربی A بود که دنیایی خاطره‌برایم داشت. به خاطر همین سخت‌گیریهای مدرسه، حتی از رنگ لب‌هایم متنفر بودم که همیشه این سوءظن را برای همه پیش می‌آورد که در هر شرایط و هر سنی آرایش کرده‌ام. اما ژینا خواهرم معتقد بود که رنگ لب‌هایم و گونه‌هایم مثل رزهای توی باغچه است. اگر دست خودم بود قطعاً چهره‌ام را عوض می‌کردم ولی افسوس... دستم را درون آب فروبردم و خواستم یک مشت آب به صورت‌م بپاشم که با صدای مادرم که از زیرزمین عمارت به گوش می‌رسید دست نگه‌داشتم. —ژوانا پس کجایی دختر؟! صدای در رو نمی‌شنوی؟! برو بینین کی پشت دره!

طبق معمول به قدری درگیر فکر و خیال بودم که صدای در را نشنیده بودم، با صدای بلند به مادرم گفتم:

—الان میرم مامان...

به حالت دو به سمت در رفتم. شخص پشت در هنوز محکم کوبه بیضی شکل که مخصوص در زدن خانم‌ها بود را می‌کوبید. دو پله را بالا رفتم و به سختی یکی از لنگه‌های در را باز کردم. باز کردن در این عمارت هم برای خودش حکایتی داشت. پشتی در را کنار زدم و درب چوبی سنگین را به سختی به سمت خودم کشیدم. صدای قیژه بلند و آهنگین در، فرد پشت در را با خبر می‌کرد کسی به استقبالش آمده و درب به زودی به رویش باز خواهد شد. با دیدن پرشنگ خانم که مثل همیشه مرتب و خندان، لباس محلی خوش‌رنگی به تن داشت، آه از نهادم برخاست. دوباره فصل بهار آغاز شده و خرده‌فرمایشات ایشان به مادر بیچاره‌ام هم شروع شده بود. بعد از کمی مکث که سعی می‌کردم قیافه‌ام را خوشحال نشان دهم گفتم:

—سلام پرشنگ خانم.

—سلام ژوانا جان، پس کجایی؟! چرا این قدر دیر در رو باز کردی؟! مامانت سفارشات کلانه من رو آماده کرده؟

—نمی‌دونم خبر ندارم، خودتون بفرمایید تو، مامان پایینه!

با ورود پرشنگ خانم به همان سختی که در را باز کرده بودم آن را بستم و پشت سرش وارد حیاط شدم. پرشنگ خانم، زن بی‌تعارفی بود و جاهای مختلف عمارت را بلد بود؛ بنابراین از همان ابتدای حیاط شروع به صدا زدن مادرم کرد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت. دوباره لب استخر نشستم و با خود فکر کردم شاید اگر به کسی غیر از گُردها می‌گفتم ما غذایی به اسم کلانه داریم که از نان و پیاز سبز و کره محلی تشکیل شده و جزو لذیذترین غذاهاست کسی باورش نمی‌شد. البته در بیشتر مناطق کردستان در فصل بهار به جز پیازچه از نوعی سبزی معطر کوهی به نام (که‌نی‌وال) نیز می‌توان در درست کردن کلانه استفاده کرد. اما هرکس برای یک‌بار طعم آن را می‌چشید به قدری از خوردن آن لذت می‌برد که مشتری دائمش می‌شد. این غذا فقط مختص فصل بهار است چون پیازچه‌های محلی که در طبخ آن استفاده می‌شود فقط

در این فصل سال رویدادهای می شود. پیازچه‌هایی که در دل کوه، از آب چشمه‌های روان سیراب شده‌اند و طعم و بوی خاص و بسیار مطبوعی دارند و البته خمیرنان را هم خود نانوایان که در بعضی از خانه‌ها زن‌ها هستند تهیه می‌کنند. بنابراین خمیر بسیار نازک و ترد تهیه می‌شود و کاملاً متفاوت با نانی است که از نانوائی‌ها می‌خریم؛ اگرچه طعم کلانه‌های مادرم را هیچ‌جا نمی‌توانیم پیدا کنیم. چشمم به پله‌های زیرزمین بود که پرشنگ خانم با دو کیسه بزرگ از پله‌ها بالا آمد و خطاب به من گفت:

— ژواناجان دستم پُر، میشه در رو برام باز کنی؟ البته این در رو غیر از خودتون هیچ‌کس نمی‌تونه بازوبسته کنه!

حق با پرشنگ خانم بود، بلافاصله جلوتر راه افتادم و دوباره با مرارت در را باز و نهایتاً بستم و نزد مادرم رفتم. مادرم با مهارت خمیرهای ورز داده شده را روی سه پایه چوبی که مخصوص همین کار می‌ساختند و به آن «پهنه» می‌گفتیم پهن می‌کرد. در حین کار متوجه ورود من شد و پرسید:

— پدر و برادرت نیومدن؟

— نه هنوز!

نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول کار شد، پیازچه‌های خردشده را در نصف خمیر پهن شده پخش کرد و با ظرافت و دقت نصف دیگر خمیر را روی پیازچه‌ها کشید و دو طرف خمیر را به هم چسباند، سپس خمیر و مخلفات داخلش را روی بالشتک که به آن «مائه» می‌گفتیم گذاشت و نهایتاً به کمک مائه کلانه‌های آماده شده را روی ساج قرار داد تا پخته شوند؛ با سرعت و تبحر پشت سرهم این کار را تکرار می‌کرد و وقتی هر کدام از کلانه‌ها آماده و دوطرفش سرخ می‌شد آن را از روی ساج برمی‌داشت روی آن کره محلی می‌مالید و کناری می‌گذاشت. همچنان که حرکات دست مادرم را نگاه می‌کردم پرسیدم:

— مگه پرشنگ خانم سفارشاتش رو نگرفت، پس برای کی دوباره درست می‌کنید؟

— مگه مشتری من فقط پرشنگ خانمه! دخترم، کلی مشتری دیگه دارم که باید سفارشاتشون رو به موقع تحویل بدم.

— من نمی‌فهمم پرشنگ خانم این همه کلانه رو می‌خواه چی کار؟! تقریباً هر هفته

بهتون کلی سفارش میده نکنه میبره بیرون و میفروشه؟!

مادرم باخنده سرش را بلند کرد و گفت:

— دخترجان یه چیزی واسه خودت میگی! چی چی رو میفروشه! چون همسایه‌ایم دوستان و فامیل‌هاشون که مشتری من هستند، سفارششون رو به پرشنگ خانم می‌گن. اون بنده خدا زحمت بقیه هم رو دوششه!

— چه زحمتی! حالا یک زنگ میزنه و تلفنی سفارشش رو به شما میده و یه قدم راه میاد و اونهارو میبره که زحمت نیست. زحمت اصلی رو شما میکشی که با این دست‌وپادردت ساعت‌ها تو این زیرزمین میشینی و این کار سخت رو انجام میدی. مامان من اصلاً دوست ندارم شما از این کارها بکنید، باورکن از همسایه‌ها خجالت میکشم.

— چه خجالتی دخترم! مگه کار کردن عیبه؟! باید کمک حال پدرتون باشم، دو تایی باید کار کنیم تا هزینه‌های این زندگی رو تأمین کنیم.

— حداقل فقط تو این فصل کلانه بپز و دست از سبزی خرد کردن و خشک کردن یا سرخ کردن سبزی‌قورمه برای مردم بردار. همین کارها رو میکنی که شب‌ها از درد آرتروز تا صبح خواب نداری. مامان کی می‌خواه به این تن‌وبدن خسته‌ات استراحتی بدی! تازه تمام این زحمات جدای از تمیز کردن عمارت به این بزرگیه!

— شکر خدا از موقعی که سربازی هیما تموم شده و سهراب خان لطف کرد و اون رو برای کار به کارگاه خودش برد الحمدا... وضعمون بهتر شده. به هر حال حقوقی که پدرت از خان میگیره به علاوه حقوق هیما کفاف زندگیمون رو میده. ولی نباید در حق برادرت هم ظلم کنیم به هر حال اونم جوونه و تا چند وقت دیگه باید زن بگیره و یک زندگی مستقل رو اداره کنه، باید پس‌اندازی برای مخارج ازدواجش داشته باشه. پس هنوز به پولی که من از این طریق به دست میارم احتیاج داریم. اما من نیت کردم آگه خدا بخواد و اتفاق خاصی نیفتاد که خرج اضافه‌ای برامون درست بشه پولی رو که از بابت این کارها به دست میارم مقداریش رو پس‌انداز کنم تا اگر امسال دانشگاه آزاد قبول شدی شرمنده نشیم که به خاطر بی‌پولی از ادامه تحصیل منصرف بشی و به هر طریقی که شده راهی دانشگاهات کنیم.

امسال دومین سالی بود که پشت کنکور مانده بودم. سال اول که دانشگاه آزاد قبول شدم، چون خانواده‌ام از لحاظ مالی اصلاً قدرت پرداخت هزینه‌های دانشگاه را نداشتند ناچاراً از رفتن به دانشگاه منصرف شدم سال بعد هم، دانشگاه سراسری قبول شدم اما شهر یزد، که این بار هم پدر و برادرم به دلیل مسافت دور یزد تا سنندج و شرایط پیش روی آن‌ها، به من اجازه رفتن به دانشگاه ندادند، البته فکر کنم مشکلات مالی در این تصمیم‌گیری بی‌تأثیر نبود چون به هر حال هرچقدر مسافت دور تر می‌بود هزینه‌های رفت و آمد من هم بیشتر می‌شد. با خودم عهد کردم که امسال آخرین سالی باشد که در کنکور شرکت می‌کنم و اگر باز هم به هر دلیلی امکان رفتنم مهیا نشد قید دانشگاه را برای همیشه بزنم و خودم را به دست سرنوشت بسپارم. چون از اینکه هر سال مانعی برای دانشگاه رفتن من جور می‌شد خسته شده بودم. از اینکه مادرم در این سن و با این همه درد و بیماری به فکر ادامه تحصیل من بود اشک در چشمم حلقه بست. از جا بلند شدم و دو طرف صورت مادرم را بوسیدم و گفتم:

– قریبون مادر فداکار و دوست‌داشتنی خودم!

– دوباره خودش رو لوس کرد! بلند شو برو بالا و بساط چای رو آماده کن که الان پدر و برادرت خسته از راه میرسن.

– حالا مونده تا اونها برگردن. مامان، ای کاش ما خودمون صاحب این عمارت بودیم!

مادرم همچنان که سخت مشغول کارش بود با حسرت سرش را به طرفین تکان داد و آه سوزناکی کشید و گفت:

– هی هی هی دخترم، ما کجا و صاحبان این عمارت کجا!

بعد نگاهش را به گوشه‌ای دوخت و انگار غرق در دنیای گذشته‌اش شده باشد ادامه داد:

– پدر و مادرم رعیت خان بودند که توی یکی از روستاهای اطراف سنندج که جزو املاک خان بود با کلی بچه قدونیم‌قدر زندگی می‌کردند. ماهفت تا خواهر و برادر بودیم بنابراین اگر خرج هرکدوم از ما از سر پدر و مادرمون کم می‌شد دعاگو می‌شدند. یادمه فقط شانزده سالم بود که به عنوان عروس پدرت من رو آوردن این عمارت و گفتند از

این به بعد باید به خانواده خان خدمت کنی. پدر و پدر بزرگت سالیان سال در خدمت خانواده خان بودن و انگار این شغل خونوادگیشون بود. خدایبامرزه سالارخان پدر سهراب خان رو، زمانی که وارد این عمارت شدم دوره حکومت سالارخان بود ایشون به قدری پر جذبه و مقتدر بود که کسی جرأت نمی‌کرد در مقابل اون حتی نفس بکشه چه برسه به منی که یه دختر بچه ساده و آفتاب‌مهتاب ندیده بودم و باید روزی چندبار جلوی خان خم‌وراست می‌شدم. باور کن هنوز هم بعد از این همه سال که تو این خونه زندگی کردم اگر ازم بپرسی سالارخان دقیقاً چه شکلی بود نمی‌دونم چی جوابت رو بدم چون هیچ وقت جرأت نداشتم در حضورش سرم رو بالا بگیرم و تو چشم‌هاش نگاه کنم. تمام خدمتکارها و نوکرها همیشه دست به سینه تو اتاق سهدری منتظر اوامرش بودند و خدا اون روز رو نمی‌آورد که کسی خلاف میل خان رفتار می‌کرد؛ چنان بلایی سرش می‌آورد که گفتنی نیست. البته سالارخان با وجود تمام خشونت‌هایی که داشت دست به خیر بود و هر کمکی از لحاظ مالی از دستش برمی‌اومد برای غریبه و آشنا می‌کرد. اما انگار این قانون نانوشته زندگی‌مون بود که تا آخر عمرمون ما نوکر بمونیم و اونها ارباب. البته خدا رو شکر سهراب خان از لحاظ رفتاری خیلی ملایم‌تر از مرحوم پدرشه. هرچند همون اقتدار و جذابیت خان‌ها رو داره ولی نسبت به رعیت‌هایش مهربونتره و این همه سال واقعاً کمک‌حال پدرت و ما بوده. میدونی که پدرت با سهراب خان هم‌سن هستند و با وجود اینکه اون زمانها بچه‌های نوکرها اجازه نداشتند به بچه‌های خان نزدیک بشن و یا باهاشون بازی کنند اما از همون دوران بچگی سهراب خان با پدرت مثل یک دوست صمیمی رفتار کرده. هرچند که سالهاست دوره ارباب و رعیتی ورافتاده اما کسانی مثل ما که هنوز در خدمتشون هستیم وظیفه‌مونه حرمت و احترامشون رو به سبک قدیم به جا بیاریم به خصوص سهراب خان که واقعاً آقای و برادری رو در حق پدرت و بچه‌هاش تموم کرده.

– چی کار کرده مامان؟! شما چرا این قدر خودتون رو دست‌کم می‌گیرید! خب، دارید براشون کار می‌کنین و عمارت به این بزرگی رو براشون سرپا نگه داشتین و به سختی نگهداریش می‌کنین. اون هم در مقابلش به بابا حقوق میدی، تازه مطمئن‌تر از بابا کجا می‌خواه پیدا کنه!؟

— دخترم، این رو به یاد داشته باش آدم همیشه باید قدر دان لطف ولی نعمتش باشه. مگه مسئله فقط حقوقیه که به پدرت میده! خیال میکنی ما چه طور تونستیم جهیزیه ژینارو جور کنیم؟! تمام پولش رو سهراب خان بهمون داد. الان هم که هیمارو سرپرست کارگاه فرش بافیش کرده و اجازه نداد پسر من حتی یک ماه بعد از خدمت سربازیش بیکار بمونه. این ها اگر لطف نیست پس چیه؟! فکرش رو بکن اگر ما رو از اینجا جواب کنه و بگه برین من و پدرت تو این سن چه طور از عهده اجاره خونه و اجاره نشنی برمیاییم! هرچند میراث فرهنگی اجازه فروش این عمارت رو به جز به خودش به غیر نمیده و تا به امروز چندین بار از طرف موزه با قیمت خیلی خوبی پیشنهاد خرید اینجا رو دادند، اما سهراب خان به عنوان پسر بزرگ سالارخان و جانشین اون به خواهر و برادرش گفته تا زمانی که زنده است حق فروش این خونه و بیرون کردن ما رو ندارن. من که به سهم خودم همیشه دعاگو شم و از خدا برایش سلامتی و عاقبت به خیری میخوام. همین که اجازه داد من ترکیب و شکل این حوض خونه رو به هم بریزم و بساط کلانه پزی راه بندازم میدونی چه کار بزرگیه! دخترم از من به تو وصیت که تا روزی که با این خانواده چشم در چشمی حرمتشون رو نگه داری و منت دارشون باشی.

نگاهی به فضای زیبا و سقف رویایی حوض خانه انداختم و پرسیدم:

— مامان قبلاً این حوض خونه چه کاربردی داشت؟

— عزیزم، تو خونه های قدیمی حوض و باغچه مهم ترین بخش خونه بود. اگر پله ها رو شمرده باشی ده پله بزرگ از حیاط باید بیایی پایین تا به حوض خونه برسی. به این خاطر که در تابستان خنکای خاصی داشت و محل جمع شدن افراد خونواده دور هم در روزهای گرم بود، که معمولاً پای ثابت این تجمع ها بساط قلیون و شربت و فالوده بود. زیرزمین امروزی و حوض خونه سابق رو به بهترین شکل تزیین می کردند. اگر دقت کرده باشی سقف روی حوض رو با گچبری و آینه کاری زینت دادن و رنگش که آبی فیروزه ایه عظمت این جای خنک و مطبوع رو بیشتر می کرد. این دو اتاق بزرگی که در دو طرف حوض خونه ست محل پذیرایی از مهمونهاشون بود. یادش به خیر! زمان خود سالارخان اینجا چه بر رویایی داشت حدود ده نفر اینجا کار می کردیم اما باز هم وقت کم

می آوردیم و به سختی به همه کارها می رسیدیم. اغلب تابستونها تو همین حوض خونه چه مهمونی هایی که برگزار نمی شد. همین حوض خونه و دو اتاق کنارش پر از آدم و هیاهو بود و صدای خنده زنها و جیغ و بازی بچه ها تو حیاط تا چند کوجه اون طرف تر می رفت. زمونه عوض شده مادر! دیگه هیچی سر جای خودش نیست و مثل سابق نمی شه! بعد از اینکه اون اتفاق برای شرمین خانم افتاد، اولش بهشت خانم زن خان و بعدش خود سالارخان فوت کرد؛ سهراب خان دست زن و بچه و خواهرش رو گرفت و برای همیشه رفتن تهران. ایرج خان هم همراه زن و بچه ش رفتن کانادا و چند سال به بار هم بر نمی گردن ایران. این خونه هم از رونق و برویا افتاد و هیچ وقت رنگ و بوی سابق رو نگرفت. باز جای شکرش باقیه که حداقل سهراب خان چند ماه به بار سری به اینجا میزنه، ایرج خان که هر وقت اومده در حد همون چند روز تهران موندنشون بوده و دیگه به سندنج برنگشتن. خلاصه ژوانای گلم، اگر بخوام برات تعریف کنم که این عمارت چه شب و روزهای رو گذرونده و من و پدرت چه چیزهایی که اینجا دیدیم و شنیدیم خودش یه مثنویه!

چشمم به دست مامان بود که در تمام مدتی که صحبت می کرد با چابکی و وسواس خاصی کارش را انجام می داد، در عین حال تمام وقایعی که مادرم تعریف کرده بود را در ذهنم تجسم می کردم که با صدای مادرم به خود آمدم:

— حالا هی بشین و من رو به حرف بکش تا وقتی پدر و برادرت خسته و کوفته برگشتن چیزی برای خوردن نداشته باشیم!

— وای مامان! بوی کلانهات مدهوشم کرد، بده به من یکی از اونهارو که خوردنش فقط داغ داغ لذت داره!

یکی از کلانه ها را برداشتم و آغشته به کره کردم و در حالی که با لذت آن را گاز می زدم از جا بلند شدم و قصد بیرون رفتن از آنجا را داشتم که یاد مطلبی افتادم و دوباره برگشتم و از مامان پرسیدم:

— راستی مامان چند روزه از ژینا خبری نیست، نمی آد اینجا؟!

— اتفاقاً امروز بهش زنگ زدم و برای فردا شب شام دعوتشون کردم، میخوام برای فردا شب دلمه و آش دوغ درست کنم! بدون اونها از گلم پایین نمی رفت. فردا عصری